

تجربه‌ی یک بازداشت غیرقانونی

پروفسور سیدحسن امین

قاضی اسبق دادگستری، استاد بازنشسته‌ی کرسی حقوق

مدیر ماهنامه‌ی حافظ

حرکت من شدند. من ناچار صدایم را به اعتراض و برای کمک طلبیدن بلند کردم. چندین نفر از کسانی که معلوم بود برای بزرگداشت شاملو آمده‌اند، دور ما را گرفتند و از جمله مردی پنجاه ساله که من او را نمی‌شناختم، خطاب به لباس شخصی‌ها با متانت گفت: من خودم مشترک مجله‌ی حافظ‌ام. این هم پروفسور امین است.

رییس آن سه نفر لباس شخصی‌جویی نداشت که به این اشخاص توضیح بدهد که چرا مزاحم من شده است. وی در اثر جمع شدن مردم، براق‌تر شد. من هم متوجه شدم که گرفتار شده‌ام. رییس سه لباس شخصی اوراق و کاغذها و مجله‌ها و موبایل مرا از دستم قاپید و به دو همراهش داد و در یک چشم به هم زدن، دست‌هایم را پشت سرم بست و محکم با فشار از پشت سر مرا به دواندن واداشت. گفتم که کتفم شکست. رییس آن سه نفر از پشت سر به من ضربه می‌زد که بدوم و دو مرتوس او هر کدام در طرفین من از چپ و راست می‌دویدند. لباس شخصی‌م زبور مرا از در خروجی امام‌زاده طاهر تا سر آرامگاه شاملو که روسای مافوق لباس شخصی‌ها آن جا گرد آمده بودند و به امر و نهی می‌پرداختند، به زور دوانید و آن جا مرا به روسای خود تحویل داد. در آن جا فهمیدم که مسوولان و امر و نهی کن‌ها، چند گروه بودند. اول از همه نیروی انتظامی بود. سرهنگی قذبلند به همراه چند افسر در لباس انتظامی توجه مرا جلب کرد... من متوجه آن سرهنگ شدم و او گفت: چه شده است؟ من گفتم: هیچ عملی از من سر نزده که مستلزم دستگیری و بازداشت باشد. هنوز من جمله‌ام را تمام نکرده بودم که خوشبختانه یک خانم موقر هم سن و سال خودم (حدود شصت و دو سه ساله) مردانه جلو آمد و گفت: من این مرد را نمی‌شناسم. ولی مگر او چه کرده است که با این حال دست او را از پشت بسته بودید و او را دوان دوان این جا کشانید.

سرهنگ گفت: شماها برای شاملو این جا گرد آمده‌اید، او چه خدمتی کرده؟ زن، در پاسخ گفت: شاملو، حافظ، مولوی معاصر بود که حالا بر سر مزارشان در شیراز و قونیه جمع می‌شوند.

□ ساعت ۵/۵ بعدازظهر روز جمعه دوم مرداد ۸۸، تنها، وارد امام‌زاده طاهر کرج شدم. سال روز کوچ ابدی احمد شاملو بود. به تصادف و اتفاق، دو تن از دوستان قدیم (= خردمند و جهانشاهی) که مرا دیدند، به استقبال آمدند. دقایقی گپ زدیم. به هر کدام، یک جلد مجله‌ی حافظ شماره‌ی ۶۰ (تیر ۸۸) هدیه کردم. رفتم کنار آرامگاه شاملو. مراسم زودتر از برنامه‌ی پیش بینی شده تمام شده بود. مردم هنوز ایستاده بودند و می‌پلکیدند. تعداد ماموران انتظامی، لباس شخصی‌ها، اطلاعاتی‌ها و امنیتی‌ها زیاد بود. این‌ها مردم را متفرق می‌کردند.

یک لباس شخصی قوی هیکل سی و هفت / هشت ساله با ریش مشکی یکدست که معلوم بود بر دیگران ریاست دارد، در آن جا میدان‌داری می‌کرد. او بیش از همه متعرض کسانی که هنوز در حول و حوش آرامگاه شاملو ایستاده بودیم، می‌شد. من دوری زدم، یکی از آشنایان، به من سلام کرد. من یک عدد مجله‌ی حافظ تیر ۸۸ هم به او هدیه کردم. مرد قوی هیکل لباس شخصی متوجه من شد. گفت: حاج آقا! این پرورشورها زیر بغلت چیست؟ یکی به ما بده. گفتم این، مال من است، آن را به کسی می‌دهم که مرا بشناسد. نشریه‌ی ادبی است مخصوص دوستان. پرورشور نیست. گفت: بده، ببینم. به او ندادم. دستش را جلوی جمع دراز کرد که به زور از من بگیرد. با صدای بلند گفتم: اگر می‌خواهی به زور و بدون رضایت من، مال مرا از من بگیر، حرفی نیست. ولی من رضایت ندارم که کتاب یا مجموعه‌ی مقالاتم را به کسی که نمی‌شناسم، هدیه کنم.

عده‌ی - مخصوصاً خانم‌ها - به مأموران و لباس شخصی‌ها که آن‌ها را از سر آرامگاه شاملو می‌رانند، اعتراض می‌کردند و با آن‌ها سرسختی می‌شدند. من پس از دقایقی برای خارج شدن از امام‌زاده به راه افتادم. هنگامی که نزدیک در بزرگ ماشین رو خروجی امام‌زاده شدم، سه نفر جوان با لباس شخصی از پشت سر آمدند و جلوی مرا گرفتند که با ما بیایید. گفتم: من کاری نکرده‌ام و حرکتی خلاف قانون یا خلاف شرع و عرف انجام نداده‌ام. آن‌ها همان جا عکس مرا گرفتند و مانع



من، دست پایین را گرفتم. گفتم من کی عرض کردم که جناب عالی تحصیلات ندارید. معلوم است که شما ادیب هستید. نزدیک بود که بگویم ادیب اریب هستید، جلو زبانم را گرفتم. گفتم: من که به کسی حرفی نزده‌ام. خلافی نکرده‌ام. قدم زدن و ایستادن که جرم نیست! گفت: این جا آمده بودی چه کار؟ گفتم: آمده بودم امام زاده عبدالله. باید بگویم که چون پدر بزرگم در امام زاده عبدالله دفن است، بعد از امام زاده، کلمه‌ی عبدالله از زبانم پرید. گفت: عجب امام زاده عبدالله. گفتم ببخشید: امام زاده طاهر. گفت: از کجا آمده‌ی؟ گفتم: از تهران. رو به همکارش کرد که: آقا! از تهران تشریف آورده‌اند! معلوم بود که در نظر لباس شخصی‌ها این که من امام زاده طاهر را نمی‌شناسم و به جای امام زاده طاهر، امام زاده عبدالله! گفته‌ام و نیز این که ساکن کرج نیستم و همت کرده‌ام که از تهران راهی دراز را برای شرکت در این مراسم سپری کنم، خودش از قرائن «سوءنیت» یا قصد ارتکاب جرم است.

آقا داود شروع کرد به ورق زدن مجله‌ی **حافظ**. البته آن‌ها را نپسندید. اما بیش از آن‌ها متوجه دست‌نوشته‌های خود من و اوراق تایپ شده اما چاپ نشده‌ی همراه من بود.

در بین اوراق دست‌نویس من باز نوشته‌های دیگری بود که مربوط به مقاله‌ی ثبت اسناد در جهان اسلام بود که آن مقاله را برای دایرةالمعارف بزرگ اسلامی نوشته بودم. عبارات عربی و فارسی قدیمی زیاد در آن بود. از من پرسیدند: این کلمات و این حرف‌ها چیست؟ گفتم: متون قدیمی مربوط به چگونگی ثبت اسناد در طول تاریخ است. باید اعتراف کنم که دهانم خیلی خشک شده بود و زبانم در دهانم به آسانی نمی‌چرخید و در نتیجه سخن گفتن برایم بسیار سخت بود. در این فاصله، چند نسخه‌ی از مجله‌ی **حافظ** که از من گرفته بودند، به دست روسای دیگر رسیده بود. آن وقت، مرد دیگری که تا آن لحظه آن‌جا نبود به میدان آمد و به آن‌ها ملحق شد. اطمینان دارم که مجله‌ی **حافظ** را به او نشان داده بودند. از قضا لای اوراق من، یک احضاریه‌ی رسمی از دادگاه مطبوعات هم بود که نوشته بودند به شکایت مدیر کل مطبوعات داخلی وزارت ارشاد، مرا به دادگاه احضار کرده‌اند. آقا داود به یکی از زیردستانش گفت: این ورقه که او را به دادگاه احضار کرده‌اند، به خودش برگردانید تا دادگاه به حسابش برسد.

در این وقت جوانی از غیب پیدا شد. یک ماءالشعیر به من داد و گفت: جناب پروفیسور بفرمایید! من گرفتم. با خودم گفتم: اطمینان کن. این را این جوان از باب ترحم و خدمت به نوع

مگر حاضر شدن بر سر قبر یک شاعر بزرگ جرم است؟ رسیدگی به دستگیری من و جرّ و بحث با من و دیگران در کنار آرامگاه شاملو، خیلی عیان بود. سرهنگ که لباس رسمی بر تن داشت، اوراق و نوشته‌های مرا از لباس شخصی‌ها گرفت و چند قدمی از آن جا دور شد و البته من محصور به مأموران همراه او می‌رفتم.

جناب سرهنگ، پس از دور شدن از سر قبر شاملو یعنی جایی که دیگر کسی از مردم آن جا نبود، اوراق و نوشته‌جات مرا به رییس لباس شخصی‌ها که به او آقا داود می‌گفتند، داد. آقا داود، مرد تندتر و پرخاشجوتری می‌نمود و معلوم بود که نجات من از دست او آسان نیست. وقتی که او مرا با خود به جایی نامعلوم می‌برد، در آخرین لحظه‌ی که هنوز به کلی از مردم دور نشده بودم، کارت ویزیت خودم را از جیبم درآوردم و به دو جوان که ایستاده بودند، دادم و گفتم مرا گرفتند و دارند می‌برند، لطفاً به خانواده‌ام پیام برسانید. آقا داود از این کار من بسیار برآشفته و به الفاظ و کلماتی ناپسند مرا سرزنش و شماتت کرد که چرا خودم کار خودم را سخت‌تر می‌کنم. در قالب نصایح و ارشادات عالمانه! به من سرکوفت می‌زد که مگر فقط همین شاملو شاعر است؟ چرا دست تکان می‌دهید و شعار سر می‌دهید؟

آقا داود شروع به خواندن مجله‌ی **حافظ** و اشعار و نوشته‌های من کرد. آقا داود در آن چیزهایی دید و پرسید این کلمات که نوشته‌ی، چیست؟ و از جمله به زبان آورد که «خسرو و کورش» این‌ها چیست؟ این‌ها که شعر ملی ست. ما هم سواد داریم. تو بگوئی الحمدلله، ما تا ولا الضالین‌اش را خوانده‌ایم. تو که تنها باسواد نیستی، ما هم تحصیلات داریم.

آورده است. آن را گرفتم و خوردم. صاحب منصب لباس شخصی جدید که احیاناً کارمند رسمی و تحصیل کرده‌ی وزارت اطلاعات بود، از جناب سرهنگ و آقادات، کم‌خسونت‌تر و در صحبت و مکالمه مؤدب‌تر و فهیم‌تر بود، مانع ماءالشعیر خوردن من نشد. رفع عطشم تا اندازه‌ی شد. شاید مأموران در این فاصله با روسای مافوق خودشان هم راجع به سرنوشت من تماس گرفتند، من البته در جریان نبودم. اما نگران بودم که دیگر کسی از خارج ناظر دستگیری من نیست. بیش از هر چیز برای مادرم ناراحت بودم که او به مراتب بیش از خود من از دستگیری و بازداشتم، متأثر خواهد شد.

پس از بیش از یک ساعت بازداشت غیرقانونی و بازجویی، سرانجام به من اجازه دادند که از امام زاده بروم. خائفاً یترقب از امام زاده بیرون آمدم. هنوز از جلوی در امام زاده طاهر دور نشده بودم که همان جوانی که برایم ماءالشعیر آورده بود، به سراغم آمد. معلوم شد یکی از دو جوانی ست که من کارتم را به او داده بودم و خواهش کرده بودم که خبر دستگیری‌ام را به خانواده‌ام بدهد.

این جوان برومند آزاده و نوع دوست مرا تا جلوی کرایه‌های امام زاده طاهر همراهی کرد. پس از این که داخل تاکسی نشستیم، برگشت و از من پرسید: پول کیف‌تان همراهتان هست؟ گفتم: آری، نگران نباش. به کرج که رسیدم به ذهنم رسید برای شکایت از این اعمال به کلانتری بروم و اگر کتفم شکسته باشد، به پزشکی قانونی مراجعه کنم. عqlم را به کار انداختم و از این کار منصرف شدم. کتفم هنوز درد می‌کند، اما خدا را شکر نشکسته است.

مهم‌تر از همه چیز این که جوانی که برای من ماءالشعیر خرید، به من گفت: همه‌ی پول من هزار تومان بود. آن را هم از مادرم گرفته بودم. اما گویی به من الهام شد که شما در آن لحظه تشنه‌اید و باید به شما آب بدهم. نام این جوان باشرف ایرانی، یوسف بود.

من با دیدن چنین جوانان هم وطنی به آینده امیدوارم و از این که بسیار جوانان دیگر تا مرز شکستن کتف من از ارتکاب هیچ جرم و جنایتی ابا ندارند، نگران و متأسفم. این تجربه، باید برای ثبت در تاریخ در جایی ضبط می‌شد. ■

